

درس اول

صبح که آمدم هنرستان دیدیم دو تا آقای شیک کراواتی زیر چل کمالی را گرفته و دارند میبرندش بطرف یه جیب.

بچه ها توی حیاط زیر درختهای اوکالیپتوس ایستاده و نگاهشان میکردند. دو تا از معلم ها از پنجره ای توی کریدور داشتند بیرون را دید میزدند و ساکت ایستاده بودند. ماشین مستر « بمفورد » رئیس انگلیسی هنرستان سر جای همیشگی پارک بود اما از خودش خبری نبود. باغبان شیلنگ آب را روی پریوش ها گرفته بود و دستش را به چپ و راست حرکت می داد. کمالی بی هیچ عکس العملی با کراواتی ها سوار جیب شد.

او را که بردند تازه شروع کردیم به پیچ و سبک سنگین کردن وضع غیرعادی اول صبح، همه نگران بقیه روز بودند.

خوب معلوم بود که قضیه بوی خوبی نمیداد و دوستان نزدیکش هم احتمالا کارشان به سین جیم میکشید. من خودم را حسابی باخته بودم اما بچه های سال اول و دوم بیشتر از ما ترسیده بودند. تا آمدم برویم سرکلاس ده تا شایعه هم بیشتر راه افتاد.

با مارکسیست های اسلامی دست داشته، با این چریک پریک ها هم صحبت می شده. این ریش کذایی عاقبت کارش را ساخت.

خبر مثل برق توی هر دو قسمت فنی و بازرگانی پیچید.

- داشته از « واتر کولر » توی راهرو آب میخورده که اون دونفر آمدند بازوهایش را گرفتن و بردنش بیرون.

توی هنرستان ما همه بچه ها را به اسم کوچک صدا میزدیم اما نمیدانم چی بود که ناصر کمالی را از همان اول کمالی میگفتیم و این همین طور بود تا سال آخر هنرستان.

زنگ تفریح را که زدند من آمدم بروم دفتر سر و گوشی آب بدهم که مستر بمفورد دراز و دیلاق با کت و شلوار خاکستری و پیپ به دندان روبرویم سبز شد. برخلاف همیشه او گفت: گود مورنینگ و رفت طرف اطاق دبیران. سیاوش پشت سرش از راه رسید و گفت: پسر مواظب خودت باش، کمالی را گرفته اند یعنی ما دوتا هم گیریم.

پرسیدم: خوب دیگه چرا ما؟

گفت: پ توقع داشتی برن سراغ پسر رئیس شهربانی؟

- خو معلومه دمب من و تو هم زیر تله س.

این توی دل مرا بیشتر خالی میکرد اما برای اینکه بخودم دلداری داده باشم گفتم: سیاوش، جان مادرت اینجور نگو. شاید اصلا اشتباهی پیش اومده شاید... که دیدیم بمفورد سرخ تر از همیشه از اطاق دبیران زد بیرون و با عجله رفت سراغ دفتر خودش. حالا صدای ماشین تحریرهای برقی از قسمت بازرگانی ته راهرو بلند شده بود و می پیچید توی کریدور این طرف که ما ایستاده بودیم.

+ + +

اواسط ژانویه است. دارم فاکس رسیده ساعتی ترجمه هفته آینده را مرور میکنم که تلفن زنگ میخورد. توی این بیکاری مترجم شفاهی پناهنده ها بودن خیلی هم بد نبود، ساعات کارم را با فاکس یا تلفن خبر میدادند. از اداره مهاجرت هستند. خانمی خودش را معرفی کرد و پرسید که آیا من « کا ما لی » را میشناسم. مردی ایرانی ست و شما را میخواهد.

گفتم نه نمی شناسم ولی چون ایرانی هست خوبه باهاش صحبت کنم. گوشی مثل اینکه اول روی میزی گذاشته شد بعد کسی آنرا برداشت. صدای خسته ای اسم مرا گفت.

- بله خودم هستم.

توی تلفن نفس عمیقی کشید و صدا جان گرفت

- میگم میای بریم آبادان؟

یه چیزهایی توی ذهنم دنبال اسم صاحب صدا گشت.

جا خوردم و گفتم: آبادان؟!

فهمید پیام را نگرفته ام. سیرداغش را بیشتر کرد:

- آره گفتم اگه حال داری بریم سینما تاج!

- ای نابود بشی کمالی، کجایی تو؟ میگوید یه جایی شمال سوئد، چهار تا و نصفی خونه هست و برف تا اینجا. باید دست آزادش را موازی سینه اش گرفته باشد.

گفتم چطور می فهمیدی من اینجا. سر به سرم گذاشت و گفت:
 - نشوونی ته از هو شوهر تاکسیه گرفتم، حالا با شه تا بعد.
 آنوقت انگاری که آنهمه سال دوری اصلا وجود نداشته اند شروع کرد به صحبت که هفته پیش با کلی ایرانی دیگه رسیدند استکهلم و در جا پروازشان داده بودند شمال تا کارهای مربوط به پناهندگی مثل مصاحبه و معاینه پزشکی را جلو بیاورند و....
 گفتم بیشترنگو تا تهش را میدانم.
 تلفن کمپ را میگشایم و قول میدهم که سر شب با خیال راحت حرفهایمان را بزنیم.
 گفت باشه، منتظرم و گوشی را گذاشت. خانمم آمد توی اطاق و پرسان گفت:
 کی بود، چه خبره؟ گفتم هیچی «دی پورت» شدیم! کپ جای را گذاشت
 روی میز کنار ماشین فاکس و با خنده گفت:
 - پس بیا این آخرین جای ت را هم بخور تا بعد جمع کنیم.
 این اولین تماس من و کمالی بعد از جریان آن روز صبح هنرستان شرکت نفت در اهواز بود. اتفاقی که سالهای زیادی از آن گذشته بود.
 + + +

پیتزائی شلوغ است. مهندس کمالی فارغ التحصیل از دانشکده نفت آبادان از بس توی این سوئد بیکاری کشیده حالا پیتزا میزند:
 - اونجا پاک سازی شدیم و اینجا پاک ولو!
 لهجه جنوبیش هیچ فرقی نکرده. جلو مشتری ها سوندی حرف میزند اما خلوت که باشد راست میپرد توی شرجی و گرما. سالها همسایه و همکلاس بودیم. حالا هر از گاهی میآیم سراغش گپی میزنیم و ماهی یکبار هم به کارهای حسابداری و غیره اش میرسم که بفرستد اداره مالیات بر درآمد یا بقول خودش، مالیات بر درنیامد!
 - کا کار روزگاری بود باشگاه بولینگ، یادت میآد؟ دخترا می نشستن رو ردیف نیمکت های چوبی پشت سرمون بغل بار و ما مسابقه میدادیم سر آبجو شمس.
 لایه ای خمیر نازک به انگشت هایش خشک شده و غباری از آرد روی موهایش نشسته است. پسرش دارد نوشابه ها را توی یخچال می چیند.
 سیگاری آتش میزند و بعد یهو میرود پس خنده. دود سیگار می پیچد توی گلویش و سرفه و خنده اش تماشایی میشود:
 - چت شد کمالی؟ اشک چشمش را با پشت دست پاک میکند:
 - هیچ، یادم اومد به اون وخت. او بار اولی که دوتامون رفتیم آبادان، آتش نخورده و لب و دهن سوخته.....

زنگ دوم از هنرستان در رفتیم و پریدیم توی یکی از مینی بوس های گاراژ بختیاری که برویم آبادان. حساب کرده بودیم اهواز تا آبادان بگو دوساعت رفت دو ساعت هم برگشت. نهار را هم که رستوران سه کاج بخوریم، پیش از اینکه هنرستان تعطیل بشه برگشته ایم. کی میفهمه ؟
 تا خرمشهر خوب بود اما طرفای پیروزآباد و ایستگاه هفت مینی بوس خراب شد و ایستاد لب جاده. حالا بایستی تاکسی می گرفتیم تا شهر. خوب چاره دیگه ای هم نبود تو اون گرما و هول ولا. به کمالی گفتم منکه روم نمیشه به تا کسی آدرس بدم. تو خودت حرف بزن که ناغافل با کف دست کوبید تو پیشوونی خودش:
 - خنگ علی! آدم که رک نمیگه کجا. سیاوش کرم نی کاره، اقلا با ده تاش خوابیده. او گفت شما فقط بگین سینماتاج، تاکسی خودش میرسونه.
 پریدیم اونور جاده و دست بلند کردیم. کمالی گفت میریم شهر. شوهر تاکسی گفت فقط تا کفیشه میبرم تون، میخوام برم نهار.
 - جان مادرت ما را برسون حالا تو نی پیروز آباد کو تاکسی.
 - مگه دارم چینی حرف میزنم کا؟ وقت نهاره.
 عکس خودمان را توی شیشه سبز عینک ری بنش می بینیم.
 - نوکرتیم. جون سبيلات، کرانه دویل بگیر خو.
 ری بن را از چشم می گیرد:
 - اصلا شما دوتا جغله پول مول هم دارین یا فقط لاف میاین؟
 صورت سبزه ای دارد با سبیل های تاب داده رو به بالا. موی جلو سرش ریخته و پیراهن «مانتی گل» سبز رنگ چهره اش را تیره تر کرده است.
 - ها، نی پول. کمالی پنج تا ده تومانی نشانش میده.

داشبورت ماشین را سراسر عکس فردین و فروزان چسبانده است. هر دو تایمان عقب نشستیم و ماشین راه افتاد. از «بیلر» های بلند پالایشگاه بخارهای سفیدی به دل آسمان می نشست. ترافیک این سمت جاده کند است. ماشین های راهسازی دارند اسفالت می ریزند. هرم گرمای روز همراه با دود قیر ذوب شده می پیچد توی تاکسی. شیشه را بالا میکشم و عرق صورتم را با دستمال میگیرم. از فلکه کفیشه که وسطش، منبع استوانه ای آب روی پایه های بلند چدنی قرار داشت پیچید دست راست و جاده را مستقیم گرفت طرف مرکز شهر. خاتنه های شرکتهای با سقف های شیروانی قرمز رنگ خوش فرم و شکل هم از کنارمان می گریختند. درختچه های شمشاد و موردها، سبز سیر میزدند.

از جلواستادیوم ورزشی که گذشتیم، راننده از توی آئینه نگاهمان کرد:

- خو، نی هم شهر. کجاش می خین برین؟

کمالی با صدایی که انگاری از ته چاه در میآید گفت:

- س.. سینما تاج.

راننده از زیر سیبل توی آئینه لبخند زد:

- بار اوله تونه آره، راست می گوم؟ من که دست و پام تقریبا میلرزید گفتم:

- حالا هرچی، تو برون تا بریم.

پاسبان راهنمایی سر چهار راه رویش را کرد طرف ما و با دست فرمان داد. ماشین ها از جا کنده شدند.

ساختمان آجری قرمز رنگ سینما تاج در فضائی باز دست راست جاده قد کشیده بود با نمای ظریف کاری شده و برش موازی ستونهای زیبایی بالای درهای ورودی. میدانی مدور با چمن کوتاه جلو ساختمان بود و گلهای تاج خروسی پف کرده و درشت در وسط میدان. راننده ته گازی داد و یکی دو ایستگاه آنطرفتر پشت اتوبوسی ایستاد و با چانه به مخالف جاده اشاره کرد:

- اونجاست، خیر پیش!

اول من پیاده شدم بعد کمالی پشت سرم حساب کرد و پرید بیرون:

- اصول دین میرسه با اون سیلانش! اینرا گفت و کیف پول را گذاشت جیب شلوارش. حالا بوی گازهای پالایشگاه می آمد. درختهای بی قواره عرعر با شاخه های کلفت کج و کوله و برگهای ریز چترهای کم جانی از سایه روی زمین درست کرده بودند. تاکسی های مشکی با گلگیرهای سفید رنگ اسفالت داغ را میآمدند و میرفتند.

آن رویرو اطاقک آبی رنگ نگهبانی بود و جلوی ورودی تنگ و میله های آهنی گردان. کولری توی پنجره اطاقک نصب کرده اند. دو پاسبان آن توهستند. مردها

سیگار بدست توی محوطه در رفت و آمدند. پیرمردی روبرویمان زیر درختی بساط پهن کرده، ورق بازی و آدامس و مجله کهنه میفروشد. کلمن آب یخ بغل دستش است. کنار جاده روی پیاده رو ایستاده ایم و داریم فکر میکنیم. ترس سر تا پایمان را گرفته و حال نداریم. یک جورهایی هم پشیمان هستیم. بوی لجن جوی رو باز کنار اسفالت آزارمان میدهد. حالا آگه پاسبان پرسید چند سالتونه یا مدرک خواست چی؟ اینهمه راه آمده ایم.

- ای به گور پدرت سیاوش.

اینرا کمالی میگوید و تف میکند روی اسفالت.

+ + +

فاکتورها و حسابهای دکان را جمع و جور میکنم که بروم. کمالی پشت دستگاه چانه خمیری را پهن می کند و سس گوجه فرنگی و پنیر رنده شده می ریزد رویش. بوی پیترز بلند است و چند مشتری سر میزها نشسته اند. زن بلوند بلند قدی دارد لیست پیترزها را روی دیوار میخواند. یکی دو تابلو طرح مینیاتوری ایرانی به دیوارها نصب شده است.

از همان پشت یخچال ته دکان برایش بای بای میکنم از در عقب میزنم بیرون. باد راه افتاده و برف ریزی را که دارد میآید به سر و صورتم میزند. سرمای بی پیر از جای خالی کراوات فرو میرود توی یقه ام. «ولوو» کمی جلوتر توی پارکینگ سر پوشیده منتظرم است.